

سیمین بهبانی

گزینہی اشعار

ویرایش جدید با اضافات



انتشارات فروارید

فهرست

- سپیدار ۹۶
خون سبز ۹۸

رستاخیز

- از بوته‌ی خوشبوی گلپر ۱۰۳
چشمِ لعلی‌رنگ خرگوشان ۱۰۵
فعل مجهول ۱۰۷
آخرین برگ ۱۱۱
دنیای کوچک من ۱۱۳
دیوار کوتاه ۱۱۴
شکوه نور در آویزه‌ی بلور ۱۱۶
شاخه‌های آهکی ۱۱۸
پایان انتظار ۱۲۰
شاید که مسیحا است ۱۲۱
در کارگاه ۱۲۳

خطی ز سرعت و از آتش

- مخوان ۱۲۷

- جنینی که من بودم ۷
خزینه‌داری‌ی میراث‌خوارگان ۲۷

جای پا

- سنگ گور ۶۵
دندان مرده ۶۷
جیب‌بُر ۷۱
به سوی شهر ۷۵

چلچراغ

- نیلوفر آبی ۸۱
چشم شوم ۸۳

مرمر

- شراب نور ۸۹
یک دامن گل ۹۱
گل انتظار ۹۳
دبیای کبود ۹۴

جامی گناه.....	۱۲۹
با چنین قانون سربی.....	۱۳۱
مسخ.....	۱۳۳
من روح می فروشم.....	۱۳۵
هنوز موی بسته را.....	۱۳۷
ز شب خستگان.....	۱۳۹
دانه دانه سرخی و سبزی.....	۱۴۱
باذ فتح غروب را.....	۱۴۳
چه سکوت سرد سیاهی!.....	۱۴۵
تردید.....	۱۴۷
کویر بی برگی.....	۱۴۹
بنویس.....	۱۵۱
خطی ز سرعت و از آتش.....	۱۵۳

دشت ارژن

کولی واره (۱).....	۱۵۹
کولی واره (۴).....	۱۶۱
کولی واره (۱۴).....	۱۶۳
کولی واره (۱۵).....	۱۶۵
کولی واره (۱۶).....	۱۶۷
همیشه در خیال من.....	۱۷۱
حضور ژرفی مرم.....	۱۷۳
کو برگ لاله ام؟.....	۱۷۵
این صدای شکفتن را.....	۱۷۷
دوباره می سازمت، وطن!.....	۱۸۱
اسب می نالید، می لرزید.....	۱۸۵
گفتی که انگور است.....	۱۸۷

برآمده از آبنوس و شب..... ۱۹۱

یک دریچه آزادی

ایلخان! ستاره ها را.....	۱۹۷
ایلخان! تحفه آوردند.....	۱۹۹
چه گونه دست دهد آیا؟.....	۲۰۳
شب، لاجورد و خاموشی.....	۲۰۵
دو ردیف برگ اقاقی.....	۲۰۷
مردی که یک پا ندارد.....	۲۱۱
گردن آویز.....	۲۱۳
ترانه‌ی زنگ دبستان.....	۲۱۵
من زاده ام اینان را.....	۲۱۷
تندیس آهویت مبارک.....	۲۲۰
کودک روانه از پی بود.....	۲۲۲
His Master's Voice.....	۲۲۴
حدیث گاو حسن.....	۲۲۹
مار اگر مار خانگی ست.....	۲۳۱
سلامی ز عقده‌ی عشقی.....	۲۳۵
حالی ست حالم، نگفتنی.....	۲۳۷
از عدم آمد.....	۲۴۱
نیلوفری چو حلقه‌ی دود.....	۲۴۳
سنگواره.....	۲۴۵
و نگاه کن.....	۲۴۹
چه برف شیشه مانندی!.....	۲۵۱
پنجره ها بسته اند.....	۲۵۵
یکی مثلاً این که.....	۲۵۹
پسرم، ساعت.....	۲۵۹

نوشیدنی، گرم یا سرد؟.....	۲۶۱
از خمره تا جهان.....	۲۶۵
در زیر چادری از ابر.....	۲۶۷
در حجمی از بی انتظاری.....	۲۶۹
نفسی برون نمی آید.....	۲۷۱
آیا قبول شان داری؟.....	۲۷۳
در انتظار تناسخ.....	۲۷۵
خاله گردن دراز من!.....	۲۷۷
نان و پنیر و صداقت.....	۲۸۱
۱/۷۰.....	۲۸۴
یکی مثلاً این که.....	۲۸۶
بشمار برگ های گلی را.....	۲۸۸
جراغ... کتاب.....	۲۹۰
چه پای سختی فشرده ام!.....	۲۹۲

تازه ها

که چی؟.....	۳۹۷
آنان که خاک را.....	۳۹۹
لعنت.....	۳۰۱

در طول راه.....	۳۰۳
ضرب شاد پنجه‌ی مادر.....	۳۰۵
آدم شدی؟.....	۳۰۸
که.....	۳۱۱
نرگسane.....	۳۱۴
داغ سرخ تاریخ.....	۳۱۷
هرگز نزیستم با مرگ.....	۳۲۰
من تار توام تو بود من.....	۳۲۳
رغبت به آب تنی دارم.....	۳۲۵
می خواستم.....	۳۲۸
مه بانگ.....	۳۳۰
فردا.....	۳۳۳
بیزارم از جدال.....	۳۳۶
مراد.....	۳۳۸
مجسمه.....	۳۴۱
قسم به.....	۳۴۴
چه می شد؟.....	۳۴۶

کیستم و دنیای جنینی من چه گونه دنیایی ست؟ این پرده‌های سرخ خون گرفته که مرا از دنیای بیرون نیاگاه می‌کند، آیا همان پرده‌ی زهدان نیست؟ آیا جفت من، جفتی که از آن تغذیه می‌کنم، به صورت حجم جگرمانندی درنیامده که حاصل آن در گوشه‌ی بانک کوچک‌ی به‌عنوان «مدرک بازنشستگی» ضبط شده است - مدرکی که با مجموعه‌ی دیپلم‌ها و مدارک تحصیلی و احکام بیست‌ونه سال کار مداوم و ملال‌انگیز رابطه دارد؟ و اکنون من به هر نوبت، طناب جفت خود را، این رشته‌ی باریک راه را، درمی‌نوردم تا به آن بانک کوچک برسم و مستمری حقیر خود را برای تغذیه‌ی حقیرتر دریافت کنم.

آری، من همان جنین کوچک هستم که پنجاه و چند سال پیش، به صورت لخته‌خونی پیوسته به طناب جفت، در میان پرده‌های زهدان روییده بود و هر دم بر شمار یاخته‌ها با تصاعدی هندسی می‌افزود تا دست و پا و چشم و گوش و دهان بسازد و پس از نه ماه از دنیای جنینی کوچک خود به دنیای جنینی بزرگ‌تر سر برکشد - اگرچه، آن‌طور که مادرم می‌گفت، من با سر زاده نشده بودم: نخست یک دست سرخ و کوچک؛ پس، پستی و سری! گفتم: «دنیای جنینی بزرگ‌تر» - اگر معیار بزرگی فقط حجم باشد. اما چنان که می‌بینم، این دنیای بزرگ، با حقارت‌ها و کج‌اندیشی‌ها و گمراهی‌ها و تعصب‌هایش، چنان کوچک است که دنیای جنینی و به‌دور از ستم‌کشی‌ی نخستین من باید در برابرش عظیم جلوه کند.

و بدین گونه بود که زاده شدم در خانه‌ی بزرگ پدربزرگ در محله‌ی همت آباد. و هنوز هم این جنین به تکامل رسیده نمی‌داند که آن محله به همت کدام «همت» آباد شده بود.

گفتم: «به تکامل رسیده.» کدام تکامل؟ آیا معنای تکامل این است که تراشیده‌های مرمر به کنده‌های پوسیده‌ی هیزم بدل شوند؟ مغز کرختی پذیرد و چشم به کمسویی گراید، آن‌چنان که اگر آن دو ذره‌بین گرد کوچک را - در قاب لاک‌ی - به یاری نخوانی، یک خط هم از آن توده‌ی مجلد انباشته در قفسه‌ها خواندن نتوانی؟ و این که چیزی نیست: هراسناک‌تر آن که در روزگاری دور یا نزدیک باید دریچه‌ی آن دو میخانه‌ی بلورین را به دشمنی ظریف جراح سپرد تا برای بازیافتن اندک توان خواندن و دیدن، آن شراب خانگی را که در پیاله‌ی مردمک، راسب و متبلور شده است بیرون کشد - و من تسلیم به این ستم را در پیران روزگار، بسیار دیده‌ام.

و سرانجام، آن یاخته‌های سرشار از سلامت و نیرو پلاسیده خواهند شد، آن‌چنان که دیگر پذیرای زندگی نباشند. و سپس آن تصور - آن خفاش بزرگ سیاه با دو بال گشوده و چنگکی هول‌انگیز در دست - در برابر خواهد ایستاد و پس از آن... دیگر چه؟ نمی‌دانم.

در مورد این «پس از آن» بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند: این که «چیزی زنده» از «چیزی مرده» رها خواهد شد، این که آزادی خواهد پذیرفت، این که به بیکرانگی خواهد پیوست، این که... و کلام آخر آن که: «چون پرسندت از روح، بگویی که پروردگام در این کار است و بس.»^۱

حال دفتری از تو بماند «که از باد و باران نیابد گزند» یا «سرای زرنگار» - و در چشم اخلاف تو کدام ارزشمندتر؟ - این دیگر در حیطه‌ی اختیار تو

نیست که به آن پاسخ گویی. پس خاموش!

و اما گفتم که زاده شدم در خانه‌ی بزرگ پدربزرگ؛ چون پیش از زادنم، مادرم همسر خود را به اشتغالاتش وا گذاشته و به خانه‌ی پدری باز گشته بود.

گویا مادر را تا آستانه‌ی مرگ کشیده بود نوزادی که من بودم، زیرا نزدیک به دو منی وزن داشتم! مامای فرنگی خود را باخته بود و پدربزرگ با پای ناتوان بر بام خانه رفته و اذان گفته بود تا دخترش به سلامت فراغت یابد - و یافته بود.

به دایه سپرده بودندم، زیرا مادر چندان ناتوان شده بود که شیر نداشت. و این دایه دختر دایه‌ی مادرم بود. (گویا راست است که می‌گویند: «در روزگار پیش، مناصب موروثی بوده‌اند.»)

امیر تومان پیر، که دیگر کاری نداشت جز اندیشیدن به روزگار گذشته و نظاره‌ی شمشیرها و نشان‌های اعطایی و عبور از کنار اصطبل‌های خالی از اسب و معاشرت با یاران پیرتر از خود و کشیدن انفیسه و خواندن قرآن، سرگرمی تازه‌ی یافته بود: نوه‌ی نوزاد دو منی که مجبور بودند روزهای عمرش را به دروغ بیفزایند تا از چشم زخم بیگانه آسیب نیند. و البته دایه‌ی مهربان آن گاه که زالوی فربه را به شیر بی‌اشتها می‌دید، تخم مرغی را با خطوط گرد زغالین سیاه می‌کرد و زیر فشار انگشت و پول خرد می‌شکست و گناه بی‌مبالاتی خود را به گردن «چشم شور» عمه و خاله‌ی بی‌گناه می‌انداخت و در باور او جز این گزیری نبود!

اما چه جست‌وجوگر نادانی بودم من که دو باله رفته بودم و تکه صابونی جسته و به دهان گذاشته و نخستین تلخی زندگی جنینی دوباره‌ی خود را چشیده بودم. شاید باور ندارید که کودک هشت‌ماهه چیزی را به خاطر